

## نقدی بر دیالکتیک دستگامند

برتل اولمن

ترجمه کمال خسروی<sup>1</sup>



ما در دورانی زندگی می‌کنیم که شمار اندکی از مردم اصطلاح «سرمایه‌داری» را به کار می‌برند، بسیاری نمی‌دانند معنای این اصطلاح چیست و حتی شمار بسیار بیش‌تری از مردم کوچک‌ترین تصویری از این امر ندارند که سرشت دستگامند سرمایه‌داری و سازوکارش چیست و سرآخر، به‌سختی می‌توان کسانی را یافت که بدانند مقولات اقتصادی در جامعه‌ی معاصر و در تلاش ما برای فهم همه‌ی این امور چه نقشی ایفا می‌کنند. در چنین اوضاع و احوالی می‌توان به برخی یک‌جانبه‌نگری‌ها و گزاره‌گویی‌های هر مکتب فکری‌ای که سرمایه‌داری را، به‌ویژه سرشت دستگامندش، و مقولات اقتصاد سرمایه‌دارانه را در مرکز توجه و کار خویش قرار می‌دهد، به دیده‌ی اغماض نگریست. بررسی من از دیالکتیک دستگامند نیز چه در روایت ژاپنی‌اش، چه آمریکایی و چه اروپایی‌اش، در پرتو چنین نگاهی صورت می‌گیرد. از این‌رو همه‌ی انتقاداتی که در پی خواهند آمد، هر اندازه که تند و تیز به‌نظر آیند، باید به دیده‌ی مسالمت‌جویانه نگریسته شوند.

بحث من پیرامون «دیالکتیک دستگامند» به تفسیر ویژه‌ای از روش دیالکتیکی مارکس می‌پردازد که تنی چند از اندیشمندان سوسیالیست در آن اشتراک‌نظر دارند. بنابراین نوشته‌ی من نه دربرگیرنده‌ی همه‌ی آثار این استادان درباره‌ی مارکسیسم است، نه حتی آنچه درباره‌ی دیالکتیک نوشته‌اند، بلکه تنها درباره‌ی دیدگاه مشترک آنها — ولو هر یک به نحو و شیوه‌ای متفاوت — نسبت به این موضوع است. اگر فقط ملاک داوری را ادای سهم این اندیشمندان در مبحث دیالکتیک دستگامند قرار دهیم، مهم‌ترین اینان تام سکین (Tom Sekine)، رابرت آلبریتون (Robert Albritton)، کریس آرتور (Chris Arthur) و تونی اسمیت (Tony Smith) اند و در این نوشته آثار این افراد است که موردتوجه بوده است.

تفسیری را که دیالکتیک دستگامند از مارکس عرضه می‌کند، می‌توان در سه ایده‌ی محوری خلاصه کرد:

---

<sup>1</sup> یادداشت مترجم: در جریان مطالعات انتقادی‌ام درباره‌ی آنچه به «دیالکتیک دستگامند» (Systematic Dialectics) شهرت یافته است، مطالعاتی که امیدوارم برخی از نتایج آن را به‌زودی در اختیار علاقمندان قرار دهم، به نوشته‌ی کوتاهی از برتل اولمن (Bertell Ollman) برخوردیم در نقد «دیالکتیک دستگامند»، که بخشی از کتاب خواندنی او تحت عنوان «رقص دیالکتیک» (*Dance of Dialectic: Steps in Marx's Method*) است. با آن که با همه‌ی دیدگاه‌های اولمن در این نوشته موافق نیستم، آن را متنی بسیار فشرده و مفید در تعریف نقاط عزیمت و چارچوب‌های نقدی ژرف و گسترده از دیدگاه «دیالکتیک دستگامند» ارزیابی می‌کنم. به عنوان معادل واژه‌ی Systematic، به پیروی از استاد ادیب سلطانی، از ترکیب «دستگامند» استفاده کرده‌ام که به‌نظرم از ترکیب (عربی/فارسی) «نظام‌مند» بهتر است. بدیهی است که واژه‌ی System را می‌توان به «نظام» ترجمه کرد؛ اما در ترکیبش با پسوند «مند»، «دستگاه» به‌نظرم یک‌دست‌تر آمد. (ک.خ.)

1) این‌که: «روش دیالکتیکی مارکس» منحصرأ (یا به تقریب، منحصرأ) ناظر است بر راه و روشی که مارکس در **بازنمایی** دریافتش از اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری به کار بسته است؛ 2) این‌که: مهم‌ترین و شاید تنها جایی که مارکس از این راه و روش استفاده کرده، جلد یکم **کاپیتال** است؛ 3) و بالاخره این‌که: این راه و روش، ساختمانی منطقی - مقولی را می‌سازد که مارکس به تمامی از هگل گرفته است.

در این منطق، گذار از یک مقوله به مقوله‌ی تالی از راه حل تضادی کلیدی که در معنای مقوله‌ی نخستین نهفته است، صورت می‌گیرد. این تضاد تنها زمانی می‌تواند حل شود که مقوله‌ی تازه‌ای بیافریند که معنایش تضاد موجود در مقوله‌ی مقدم بر خویش را برمی‌انگیزد و فعال می‌کند. طبیعی است که همه‌ی مقولات قابلیت آنرا ندارند که چنین نقشی را ایفا کنند و بنابراین این راه و روش، طرح نظام ویژه‌ای را برای بررسی مقولات اصلی اقتصاد سیاسی سرمایه‌داری درمی‌افکند: تضاد کلیدی «کالا»، با معرفی و گذار به «پول» حل می‌شود؛ تضاد کلیدی «پول»، با معرفی و گذار به «سرمایه» حل می‌شود؛ و همین‌طور تا به آخر. با این روایت، مارکس از مقولات مجرد یا ساده با تعینات محدود به سوی مقولات پیچیده یا مشخصی حرکت می‌کند که معنایشان بازتاب‌دهنده‌ی غنای کامل جامعه‌ی سرمایه‌داری است. علاوه بر این، همان منطق مفهوم‌آفرینی که مارکس را قادر می‌سازد روابط اساسی نظام سرمایه‌داری را بازتولید کند، اینک (ولو در نگاه به عقب، یعنی جایی که ما از آن جا آمده‌ایم و نه به جلو، یعنی جایی که می‌خواهیم برویم) او را قادر می‌سازد تا پیش‌فرض‌های ضروری هر یک از مقولاتی را که به کار می‌برد و شاید همه‌ی مقولاتی را که برای کل نظام سرمایه‌داری به مثابه‌ی یک کل لازمند، عرضه کند. بنابراین، به نظر می‌رسد که هر گامی در این بازنمایی ضرورتاً تالی گام پیشین است و ضرورتاً تعامل اجتماعی پیچیده‌ای که در پایان و در نتیجه‌ی کار بازتاب می‌یابد، به هیچ‌وجه کم‌تر از منطق مفهوم‌آفرینی نیست که به وسیله‌ی آن ساخته شده است.

دیگر نویسندگان این مجموعه (اشاره به کتاب **دیالکتیک جدید و اقتصاد سیاسی** - مترجم)، به ویژه آن‌ها که نام‌شان رفت، به تفصیل در باره‌ی این منطق مفهومی بحث خواهند کرد. اما پیش از پرداختن به نقد، در این جا مایلیم بر این نکته تأکید کنم که من کوچک‌ترین تردیدی در این راه و روش بازنمایی مارکس در جلد یکم **کاپیتال** ندارم. همچنین، اهمیتی را که این روش نزد مارکس برای دستیابی به هدف کارش داشت، به ویژه از این زاویه که او سرمایه‌داری را به مثابه‌ی شیوه‌ی نسبتاً خودمختاری از تولید مشخص می‌کرد که منطق متمایزش در تعامل مقولات اقتصادی اساسی‌اش بازتاب می‌یابد، انکار نمی‌کنم. با این حال سه سؤال عمده باقی می‌مانند: 1) آیا دیالکتیک دستگامند یگانه روش بازنمایی است که مارکس در جلد یکم **کاپیتال** به کار گرفته است؟ 2) روش‌های ارائه‌ی مارکس در آثار دیگرش کدامند؟ (و مهم‌تر از همه): 3) آیا معقول است که ما روش دیالکتیکی مارکس را فقط به امر بازنمایی محدود کنیم؟ به عبارت دیگر، نقش دیالکتیک در یاری‌رسانی به مارکس در دستیابی به دریافت متمایزش که در **کاپیتال** و دیگر آثارش عرضه شده، چیست؟

در نگاه به جلد یکم **کاپیتال** برای من بدیهی است که هدف مارکس چیزی ورای عرضه‌ی روابط دیالکتیکی بین مقولات بنیادی اقتصاد سیاسی بوده است. سیاهه‌ی خلاصه‌ای از این اهداف می‌تواند شامل موارد زیر باشد: دیدن صورتک ایدئولوژی بورژوازی (و ایدئولوژی گرایان)؛ نمایش ریشه‌های اقتصاد سرمایه‌داری در روابط اجتماعی بیگانه؛ نشان دادن سرچشمه‌ها و منشأهای سرمایه‌داری در انباشت بدوی و بالقوگی‌اش برای تحول به کمونیسم؛ نمودار کردن مبارزه‌ی طبقاتی و خیزش آگاهی طبقاتی کارگران. همه‌ی این اهداف نیازمند راه و روشی برای بازنمایی‌اند و این راه و روش ربط چندانی به دستگاه مفهومی منطق هگل ندارد. بدین ترتیب جلد یکم **کاپیتال** می‌تواند شامل بخش‌هایی باشد که بنا به نظر داعیان دیالکتیک دستگامند (که چنین اهمیت عظیمی هم برای سرشت و هم نظم این اثر قائلند)، خیلی صاف و ساده به این کتاب تعلق ندارند.

به عنوان نمونه، پرداختن به مبحث کار (به مثابه‌ی جوهر ارزش) به هنگام بحث درباره‌ی ارزش و ارزش مبادله ضرورتی مفهومی یا مقولی ندارد. از همین رو تام سکین (Tom Sekine) هم این کار را خطای مارکس می‌داند؛ اما مارکس این مورد را چنان مهم می‌دانست که هنوز سه صفحه از شروع **کاپیتال** نگذشته که ده صفحه بدان اختصاص داده است. (1) دوباره می‌پرسم: اگر **کاپیتال** نظمی خطی و رو به جلو در منطق مقوله‌سازی‌اش دارد، چرا مارکس این همه به مبحث روزانه کار توجه نشان می‌دهد؟ این مبحث چه جایی در دستگاه مقولاتش دارد؟ اما اگر بخواهیم از زبان دیالکتیک دستگامند سخن بگوییم، باید بگوییم که بزرگ‌ترین حرام کردن وقت از سوی مارکس آنجایی است که بیش از صد صفحه را در پایان جلد اول **کاپیتال** به انباشت بدوی اختصاص داده است. از نگاه دیالکتیک دستگامند تاریخ سرمایه‌داری، یا این که مثلاً کمونیسم می‌تواند جایگزین سرمایه‌داری شود یا این که سازوکار سرمایه‌داری در کشورهای مختلف یا مراحل گوناگون توسعه‌اش چه‌گونه بوده است، اموری زائدند که می‌توان در **کاپیتال** از آن‌ها به‌خوبی صرف‌نظر کرد. دستگاه مفهومی **کاپیتال** برای این چیزها جایی ندارد. اما واقعیت این است که مارکس برای این چیزها جایی در **کاپیتال** پیدا کرد؛ نه تنها این امور، بلکه مباحث انتقادی دیگری درباره‌ی آنچه رخ داده است، آنچه در حال رخ دادن است و آنچه به‌واقع در جهان واقعی سرمایه‌داری رخ خواهد داد. بدین ترتیب، به‌نظر می‌رسد جا دادن این امور در مباحث **کاپیتال** از راه و روش دیگری از بازنمایی که در خدمت اهداف دیگری است، نشأت گرفته باشد.

دست‌کم دو مبحث بسیار مهم دیگر در جلد یکم **کاپیتال** وجود دارد که به‌نظر من نماینده‌ی گزینش راه و روشی دیگر و متفاوت با آن چیزی است که دیالکتیک دستگامند مدنظر دارد. یکم، نظریه‌ی بیگانگی که نقش عمده‌ای در **گروندریسه** (1858) ایفا می‌کند، متنی مفصل که مارکس برای تعیین تکلیف با افکار خود نوشته و شالوده‌ی **کاپیتال** (1867) است؛ این نظریه در **کاپیتال** به‌ندرت مطرح و نهایتاً در شکل و روابطی یک‌جانبه عمدتاً در بحث مربوط به بتوارگی کالاها معرفی می‌شود. دوم، کار که هر جا در تحلیل **کاپیتال** مطرح شده، همواره کار بیگانه‌شده است، با همه‌ی معانی‌ای که این تعریف دال بر آن‌هاست و باید آن‌ها همیشه مترادف با برابری کار و ارزش (و بنابراین همه‌ی اشکال ارزش نیز) دانست. درست به همین دلیل است که مارکس کار را مقدم به مبحث ارزش و حتی پیش از آن که ذکر از ارزش مبادله به میان آید، طرح می‌کند. بنابراین حذف کامل نظریه‌ی بیگانگی از **کاپیتال** — برخلاف نظر آلتوسر و چند تنی دیگر — نمایانگر تغییری در دید مارکس نیست، بلکه نشانه‌ی تغییری در راه و روش او در طرح اقتصاد سیاسی دستگامند خویش است؛ شاید از آن‌رو که درک و کاربست‌اش را برای کارگران آسان‌تر کند. به‌نظر می‌رسد که تصمیم مارکس مبنی بر استفاده‌ی کمتر از واژگان مرتبط با دیالکتیک در **کاپیتال**، در مقایسه با **گروندریسه**، با هدف همانندی اتخاذ شده است.

سرانجام می‌توان گفت که دیالکتیک دستگامند، به‌رغم همه‌ی اهمیتش، به‌سادگی قادر نیست برای بسیاری از تصمیمات استراتژیک اتخاذ شده در **کاپیتال**، چه آن‌ها که ناظر بر شکل و چه آن‌ها که ناظر بر محتوای جلد یکم **کاپیتال** هستند، توضیحی بدهد. در واقع دیالکتیک دستگامند در تبدیل **کاپیتال** به چیزی که نیست، قربانی همان خطری می‌شود که مارکس خود در پایان **کاپیتال** شناخته و هشدارش را داده بود؛ آن‌جا که یادآور می‌شود: «پس از این ضرورت خواهد یافت... تا منش ایده‌آلیستی بازنمایی مبنی بر این که گویا بحث بر سر تعینات مفهومی صرف و دیالکتیک بین این مقولات است، تصحیح شود.»

## راهکارهای گوناگون بازنمایی نزد مارکس

مشکل دومی که من با دیالکتیک دستگامند دارم این است که این دیدگاه — بسته به اینکه کدام نویسنده مورد نظرمان باشد — خود را یا فقط منحصر به جلد یکم **کاپیتال** می‌داند یا کمابیش به این اثر منحصر می‌کند، در حالی که نحوه‌ی ارائه‌ی آثار، معضلی است که باید در مورد همه‌ی آثار مارکس پاسخ داده شود. موضوع کار مارکس آنقدر عظیم و پیچیده بود و دشواری مهار آن و قابل فهم و اقناعی کردن تفسیرهایش آنقدر بزرگ بود که مسئله‌ی ارائه‌ی آنها همیشه دغدغه‌ی دائمی‌اش بود. البته در رویکرد به مجموعه‌ی آثار مارکس مهم است که مابین قطعاتی که به مناسبت خاصی نوشته شده‌اند با مطالبی که مفصل‌تر و تنقیح‌شده‌ترند، بین آثار چاپ‌شده و چاپ‌نشده، آثار مربوط به اقتصاد سیاسی و نوشته‌های مربوط به مسائل دیگر و تا حدی، بین نوشته‌های مربوط به دوره‌های مختلف زمانی تمایز قائل شویم. هر یک از این تمایزات به تناسب بر کار بازنمایی در آثار مارکس تأثیر خود را دارد.

مادام که موضوع اصلی مورد توجه ما نوشته‌های دستگامند مارکس در اقتصاد سیاسی است، عجلتاً می‌توانیم بسیاری از این تقسیم‌بندی‌ها را نادیده بگیریم. بنابراین در نگاه به آثار اقتصادی مارکس در مجموع، نکات ذیل درباره‌ی شیوه‌ی ارائه‌اش به‌نحوی آشکار به چشم می‌خورند: 1) تلاش اصلی پرده برداشتن از، و روشنی افکندن بر، روابطی است که مهم‌ترین اجزای آنها بی‌واسطه عیان نیستند؛ 2) همان‌گونه که در برنامه‌های گوناگون کار مارکس، دست‌نوشته‌ها و یادداشت‌هایش آمده است، این کار ناتمام است؛ 3) مارکس بارها نظرش را درباره‌ی این که از کجا شروع کند یا تأکید را بر کجا بگذارد، عوض می‌کند. این را می‌توان نه تنها در برنامه‌هایی که برای کارش داشته، بلکه انواع «آغازهای غلط» در **کاپیتال**، در **سهمی در نقد اقتصاد سیاسی** (1859) در «مقدمه»‌ی منتشر نشده‌اش به این اثر و به **گروندریسه** دید؛ و اگر قرار باشد یک گام دیگر به عقب برگردیم، در **فقر فلسفه** (1846) و **کار مزدی و سرمایه** (1851). تجدیدنظرهای اساسی مارکس در ترجمه‌ی فرانسوی **کاپیتال** و در چاپ دوم آلمانی جلد یکم به‌علاوه‌ی برنامه‌هایی که برای بازبینی مجدد **کاپیتال** داشت (و به دلیل مرگش متوقف ماند)، همه و همه دلایلی آشکار بر این امرند که به هیچ وجه شکل قطعی و تمام‌شده‌ای را برای ارائه‌ی اندیشه‌هایش نمی‌توان قائل بود. 4) هر یک از موضوعات اصلی‌ای که وارد کار مارکس شده‌اند، از چشم‌اندازهای گوناگون، شکل تبارز و کارکرد متفاوتی دارند. 5) (هر یک از این موضوعات در جریان تکوین خود، چه انداموار/ دستگامند و چه از حیث تاریخی به اشکال گوناگونی به تصور درآمده و تعقیب شده‌اند. 6) از هر فرصتی برای طراحی وجوه جامعه‌ی کمونیستی آینده براساس انکشاف تضادهای سرمایه‌داری استفاده شده است. 7) اشکال بدفهمی از سرمایه‌داری و دفاع از آن همان اندازه مورد توجه انتقادی قرار می‌گیرند که شرایط و احوالی که شالوده‌های سرمایه‌داری و کردارهای خود سرمایه‌داران است. 8) در سراسر کار، ما با مخلوط پیچیده‌ای از رویدادها و چندوچون‌شان در دنیای واقعی سرمایه‌داری و آمیزش‌شان با مقولات و مفاهیمی سروکار داریم که از طریق آنها به این روابط و شرایط فکر می‌کنیم. از همه‌ی این ملاحظات که ذکر شد، برمی‌آید که مارکس نه منحصراً دانشمندی در حوزه‌ی علوم اجتماعی تجربی است و نه فقط یک پیرو دیالکتیکی دستگامند (a systematic Dialectician)، به‌نحوی که یکی دیگری را منتفی کند؛ اگر ما دریابیم که او چه‌گونه این دو را به هم می‌آمیزد، دشوار نخواهد بود ببینیم که او هردوی آنهاست.

طرحی خلاصه از اشکالی را که بر شیوه‌ی ارائه‌ی مارکس در سراسر آثارش پیرامون اقتصاد سیاسی غلبه دارند، می‌توان در همان چند صفحه‌ای پیدا کرد که مارکس به «مقدمه»‌ی منتشر نشده‌اش به **سهمی در نقد اقتصاد سیاسی** درباره‌ی میان‌کنش پیچیده‌ی بین تولید، توزیع، مبادله و مصرف اختصاص داده است (و ما به موارد مذکور در نکات 1 و 4 و 5 اشاره کردیم). 3). ما در این جا می‌آموزیم که هر یک از این فرایندها، نه تنها به‌مثابه‌ی پیش‌شرط‌های ضروری یکدیگر با هم مرتبط‌اند، بلکه هر یک

وجهی از دیگری نیز هست؛ و از طریق این رابطه‌ی درونی با فرایند همسایه‌ی خویش، هر یک جلوه و روایتی (version) — ولو یک‌سویه — نیز هستند از آن کل واحدی که همه‌شان را دربرگرفته است. مارکس در ارائه‌ی میان‌کنش بین این فرایندها، آن‌گاه که به نوبت از چشم‌انداز هر یک به دیگران و به کل نگاه می‌کند، از همه‌ی این امکانات استفاده کرده است. حتی فراتر از این، انعطاف مارکس در گستراندن یا به‌هم‌آمیزی روابطی که موضوع کارش هستند، معانی مقولاتی را که برای این کار مورد استفاده قرار داده چنان کش و قوس داده است که این امر به مشکلی جدی برای خود او در ارائه‌ی دیدگاهش و برای ما در فهم این مقولات مبدل شده است. هر شاگرد کوشای مارکس با این دشواری روبه‌روست؛ همان چیزی که ویلفردو پارتو در گفته‌ی معروفش اینطور بیان کرده است: «گفته‌های مارکس همچون خفاش‌اند، هم در آن می‌توان پرنده را دید، هم موش را» (4). این که مارکس دقیقاً چه‌گونه میزان روابطی را که موضوع کارش هستند دست‌کاری می‌کند، در بخش‌های دیگر مورد بررسی قرار می‌گیرد. {اشاره به بخش‌های دیگر کتاب **رقص دیالکتیک** است — مترجم} در این جا فقط می‌خواهم روشن کنم که کاری که او می‌کند همین است و تأثیر این کار را بر معانی مقولاتش نشان دهم.

مارکس زمانی حالت خود را با قهرمان اثر بالزاک، **شاهکار گمنام**، مقایسه کرد که هم‌راه در بند نقش نو زدن و پیرایش کارش بر پرده‌ی نقاشی بود تا آن چه را که در برابر چشم دل دیده است، بیافریند (5). اما همان‌طور که پل لافارگ، داماد مارکس و تنها کسی که مارکس اثری را به او تقدیم کرده است، می‌گوید، مارکس هرگز از تلاش‌های خویش «برای رونمایی کل جهان کارش، در همه‌ی چندگانگی‌اش و در کنش و واکنش مستمرش» رضایت کامل نداشت (6) از همین رو، همه‌ی از نو آغاز کردن‌ها و تجدیدنظرهای مکرر، همگی ناشی از بازنگری‌ها از چشم‌اندازهای گوناگون و سامان‌بخشی‌های دوباره به اجزاء از طرق مختلف، هستند. در این پرتو اگر بنگریم، دیالکتیک دستگامند تنها تلاش به کج‌راه‌رفته‌ای است در فروکاستن راهکارهای متنوع بازنمایی نزد مارکس به تنها یک راه و یک روش؛ حتی اگر این روش همان روشی باشد که در نمایش سرشت دستگامند شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری در جلد یکم **کاپیتال** نقشی عمده ایفا کرده است.

### روش دیالکتیکی مارکس در معنایی گسترده

درباره‌ی انتقاد به دیالکتیک دستگامند از زاویه‌ی دعوایش درباره‌ی روش بازنمایی مارکس همین‌قدر کافی است. انتقاد سوم و به‌مراتب جدی‌تر من به دیالکتیک دستگامند این است که در محدود کردن روش دیالکتیکی مارکس به تنها یکی از جلوه‌های گوناگون کار او در به‌هم‌آمیزی موضوعات، یعنی فقط به روش بازنمایی، راه خطا می‌رود.

از دید اندیشمندان این نحله چنین به‌نظر می‌آید که گویی مارکس دریافتش از سرمایه‌داری را در جلد یکم **کاپیتال** «به کمال رسانده است»، نه این‌که آن‌را در این اثر فقط «پیش رو نهاده است»؛ چنان‌که گویی در آنچه مارکس در جلد یکم **کاپیتال** نوشته، هیچ چیز مناقشه‌برانگیز نیست، ناهنجار نیست، یا دیالکتیک ویژه‌ای مختص به او نیست. به‌نظر من مارکس هرگز نمی‌توانست اثری همچون جلد یکم **کاپیتال** را بنویسد، هر آینه اگر درکش از سرمایه‌داری، شیوه‌ی پژوهشی که برای دریافت آن به‌کار بست و شیوه‌ی از تفکر که بستر این پژوهش بود، هم از پیش سراسر دیالکتیکی نمی‌بود. اما این ادعا مستلزم آن است که ما درکی از دیالکتیک را طراحی و ارائه کنیم که از قالب‌های مفهومی‌یی که مارکس برای نمایش برخی از دیدگاه‌هایش در جلد یکم **کاپیتال** به‌کار بسته است، فراتر رود.

از دید من، مسئله‌ای که همه‌ی انواع دیالکتیک — چه از آن مارکس، چه هر کس دیگر — با آن روبه‌روست، این است: چه‌گونه باید درباره‌ی دگرگونی‌ها، همه‌ی انواع دگرگونی‌ها و همه‌ی انواع میان‌کنش‌ها، به کفایت اندیشید. این بدان معنی است که بپذیریم که دگرگونی و میان‌کنش بخش اعظمی هستند از هر آن چه در جهان روی می‌دهد و کاری بس ساده و پیش پا افتاده

است که اجزایی بسیار مهم از این دگرگونی‌ها و میان‌کنش‌ها را نادیده بگیریم، یا سرودمش را ببریم یا حتی آشفته و ناهنجارش سازیم؛ خبیطی که پیامدهای سخت و ناگوار برای ادراک ما و حتی برای زندگی ما دارد. آنچه «روش دیالکتیکی مارکس» نامیده می‌شود، عبارت از تلاش در دست و پنجه نرم کردن با این مسئله و تأثیر آن بر موضوعی است که حوزه‌ی کار اوست. به تعبیری عام‌تر، روش دیالکتیکی راه و روشی است که مارکس می‌کوشد به‌وسیله‌ی آن دگرگونی‌ها و میان‌کنش‌ها در سرمایه‌داری را (و البته در جهانی فراتر از آن را نیز) به مهار اندیشه درآورد و تبیین کند. روش دیالکتیکی شامل همه‌ی آن تلاش‌هایی است که مارکس با دستکاری فکری در این واقعیت به قصد پژوهیدن و بازنمایی آن پیش گرفته است.

روش دیالکتیکی مارکس را می‌توان به‌خوبی به شش لحظه یا جزء بهم پیوسته تقسیم کرد که درعین حال نمایانگر مراتب کاربست این لحظات اند. بدین ترتیب: (1) هستی‌شناسی که با چیستی جهان واقعی سروکار دارد، به‌ویژه با عنایت به تغییر و میان‌کنش. (2) شناخت‌شناسی که نشان می‌دهد چه‌گونه مارکس به اندیشه‌اش نظم می‌دهد تا تغییرات و میان‌کنش‌های موردنظرش را به کفایت دریابد. (3) پژوهش یا گام‌های مشخصی که مارکس برمی‌دارد تا آنچه را که می‌خواهد بداند — با اتکا به دستکاری‌های فکری‌ای که در لحظه‌ی پیشین انجام داده است — بیاموزد. (4) بازسازی در اندیشه (یا دست‌یابی به وضوح برای خود)؛ همه‌ی آنچه مارکس با گردآوری نتایج پژوهش‌ها برای استفاده‌ی خود، انجام داد. (نه دست‌نوشته‌های 1844 و نه **گروندریسه** برای انتشار عمومی نوشته نشده بودند و از همین رو آثاری هستند که جلوه‌هایی از این مرحله از کار مارکس را به ما عرضه می‌دارند. (مرحله‌ی کم‌تر مورد بررسی و مطالعه قرار گرفته است. (5) نمایش یا بازنمایی؛ جایی که مارکس با استفاده از راه و روش‌هایی که به شیوه‌ی تفکر دیگران و سطح دانش آن‌ها عطف توجه دارند، می‌کوشد دریافت دیالکتیکی‌اش از «واقعیت‌ها» را برای مخاطبان دستچین‌شده‌اش تبیین کند و آن‌ها را نسبت به آنچه می‌گوید، متقاعد سازد. (6) پراتیک، جایی که مارکس بر مبنای آن سطح از روشنایی که به آن دست یافته است، کنشی آگاهانه در جهان را پیشه می‌کند، آن را دگرگون می‌سازد، آزمونش می‌کند و هم‌هنگام درکش را از جهان ژرفا می‌بخشد.

روشن است که مارکس این شش مرحله را یکبار و برای همیشه طی نمی‌کند، بلکه مکرراً به سراغ آن‌ها می‌رود، زیرا هر تلاشی در دریافت و عرضه‌ی حقایق دیالکتیکی، و عمل براساس این حقایق، قابلیت‌اش را برای سامان دادن به اندیشه‌ورزی دیالکتیکی‌اش و کاوش فراتر و ژرف‌تر در فرایندهای به‌هم‌وابسته‌ای که ما بدان تعلق داریم، بهبود می‌بخشد. بنابراین کسی که می‌خواهد درباره‌ی دیالکتیک بنویسد باید حواسش جمع باشد که به قیمت قربانی کردن مراحل دیگر، خود را فقط به یک مرحله محدود و متمرکز نکند. معضل نوشتن درباره‌ی دیالکتیک ناشی از تمرکز بر یک مرحله نیست، بلکه از نادیده‌گرفتن مراحل و لحظات دیگر ناشی می‌شود، زیرا (خطای نادیده گرفتن جزیی از کل، خطایی عمومی و غیردیالکتیکی) موجب می‌شود حتی مرحله‌ای که مورد تأکید و توجه قرار گرفته است، — به دلیل حذف روابط درونی و متقابلی که با لحظات دیگر دارد — به‌درستی و به کفایت فهمیده نشود.

تلاش‌های خود من در تبیین دیالکتیک، درست همانند پیروان دیالکتیک دستگامند، یکی از این لحظات یا مراحل راه، همانا شناخت‌شناسی راه، نسبت به لحظات دیگر ممتاز می‌کند، اما من همیشه کوشیده‌ام این لحظه را با لحظات دیگر پیوند زنم. من شناخت‌شناسی را برمی‌گزینم، زیرا معتقدم شناخت‌شناسی برای دریافت و کاراسازی همه‌ی لحظه‌های دیگر نقش کلیدی دارد. بنابراین شناخت‌شناسی مدخلی است برای تبیین روش سراسری مارکس، زیرا آغازکردن با آن، به عقیده‌ی من، نیازمند پیش‌فرض‌های کمتری نسبت به لحظه‌ها یا مراحل دیگر است. البته این‌جا مجال مقتضی نیست که من تعبیرم را از شناخت‌شناسی مارکس طرح کنم؛ تنها می‌خواهم با طرحی نمونه‌وار و بسیار خلاصه از آن نشان دهم که شالوده‌ی تئوریک درک من در مخالفت اصلی‌ام با دیالکتیک دستگامند چیست.

مارکس در تنها موردی که به نحوی دستگامند کوشیده است روشش را تبیین کند می‌گوید: این روش از «امر مشخص واقعی» (یعنی جهان، همان‌گونه که خود را به ما می‌نمایند) آغاز می‌کند و از طریق «فرایند انتزاع» (یعنی از راه واکاوی و تجزیه‌ی کل و نهادن این اجزاء در قالب واحدهای ذهنی که به ما امکان فکرکردن درباره‌ی جهان را می‌دهند) به «مشخص اندیشیده» (یعنی به کلی بازسازی شده و اینک به فهم درآمده) می‌رسد (7). قابل توجه است که مارکس احساس می‌کند می‌تواند همه‌ی فرایندی را که به فهم چیزها منتهی می‌شود در «فرایند انتزاع» خلاصه کند. به نظر من، این فرایند که تاکنون کم‌تر مورد توجه و مطالعه قرار گرفته است، هسته‌ی مرکزی شناخت‌شناسی مارکس، نه تنها در پیوندی تنگاتنگ با عناصر دیگر شناخت‌شناسی او، بلکه با کل مراتب و لحظات روش اوست.

البته فرایند انتزاع نقشی کلیدی در روش مارکس ایفا نمی‌کرد، اگر واحدها یا یاخته‌هایی که طبیعت (و بنابراین جامعه نیز) بدان تقسیم می‌شود، به خودی خود، یعنی در پاره‌هایی ویژه، آشکار و با مرزهایی دقیق از یکدیگر مجزا می‌بودند. مارکس با کاربست فلسفه‌ی پیوندهای درونی که از هگل گرفته است — و همیشه و همه جا هم به او ارجاع نمی‌دهد — فرض می‌کند واقعیت کلی باشد برخوردار از روابط و پیوندهای درونی، کلی که می‌توان جلوه‌ها و وجوه آن را به نحوی ذهنی و به شیوه‌های متنوع، و بنابراین در قالب مجموعه‌ای چندچهره و تودرتو به هم آمیخت. قطعاً مرزهایی که این پاره‌ها یا اجزاء را از هم متمایز می‌کنند، به درجاتی مبتنی‌اند بر همانندی‌ها یا ناهمانندی‌هایی که آنها با یکدیگر در جهان واقعی دارند، اما، به همان اندازه، مرزگذاری‌هایی که بنا به انتخاب فرد انتزاع‌کننده و مبتنی بر اهدافش، نیازهایش و علایق‌اش صورت می‌گیرند، مهم‌اند. حتی فراتر از آن، هر جزء تنها می‌تواند در راستای رابطه‌اش با کل، آن هم رابطه‌ای که بنا به هدفی که پژوهشگر از پژوهش و عرضه‌ی آن دارد، به قالب مفهوم درآید و به نمایش نهاده شود.

در جهانی مطلقاً بی‌مرز (و بی‌مرز، بدبختانه نه در معنای سیاسی، بلکه هستی‌شناختی) فرایند انتزاع مقدمه‌ی اجتناب‌ناپذیر نخستین گام در به حرکت درآوردن فرایند اندیشیدن است. جهانی که ما از طریق ادراکات حسی‌مان با آن روبه‌رو می‌شویم، جهانی است که به سادگی سامان‌پذیر نیست. ما قادریم تنها در قالب اجزاء، و به اجزایی از این یا آن نوع، فکر کنیم. به همین دلیل مارکس معتقد است که هر انسانی انتزاع می‌کند و ما عمل انتزاع‌کردن را از طریق «دخل و تصرف کردن» — یعنی دست به کنش زدن در فضای زیست فرهنگی‌مان — در جریان فرایند اجتماعیت‌یافتن می‌آموزیم؛ مثلاً زمانی که یک زبان را فرا می‌گیریم.

آن‌گاه که کار تئوری‌سازی تمام شد، بسیاری از انسان‌ها یافته‌هایشان را که واحدهایی به لحاظ فرهنگی متعین و ثمره‌ی فرایند انتزاع‌اند، شناخت‌هایی می‌دانند که به‌طور مطلق با عناصری در جهان واقعی متناظرند و آن‌ها را بازتاب می‌دهند. مارکس اما چنین نمی‌کند. مارکس، که از نقش فرایند انتزاع در اندیشیدنش آگاه است، رفتاری به مراتب انعطاف‌پذیرتر در کاربرد این شناخت دارد. مسئله فقط این نیست که مرزهایی که او برای تحدید شناخت می‌کشد کاملاً متفاوت‌اند، و تنها این نیز نیست که او معمولاً دریافت‌های غنی‌تری از فرایندها و روابط درونی‌شان، به نسبت آنچه مثلاً در مقولات دیگری با نام‌های مشابه محتوی است، عرضه می‌کند، بلکه این است که او این مقولات را مکرراً دگرگون می‌کند تا حوزه‌ی شمول‌شان را به این یا آن جنبه‌ی دیگر از روابط شالوده‌ی ریز این مقولات گسترش دهد یا این یا آن جنبه را حذف و منتفی کند. چنین است که مارکس می‌تواند تولید، توزیع، مبادله و مصرف را به مثابه‌ی فرایندهای جداگانه، یا به مثابه‌ی جلوه‌هایی از یکدیگر، یا جلوه‌هایی از کلی بزرگ‌تر که همه‌ی آنها به آن متعلق‌اند، دریابد (و بنابراین مورد پژوهش قرار دهد و ارائه نماید). همچنین باید دانست که این پراتیک شناخت‌شناسانه (که هستی‌شناسی روابط درونی، آن را ملزم و مجاز می‌کند) است که در پس معانی مقولات مارکس نهفته است و بسیاری از پژوهشگران مارکسیسم را چنین پریشان و خشمگین می‌کند.

## سه نوع انتزاع

مرزهایی که مارکس با فرایند انتزاعش در جهان واقعی می‌کشد بر سه نوع اند: تعمیم (Extension)؛ مرتبه‌ی عامیت؛ و پایگاه یا جایگاه ناظر (vantage point)؛ و هر یک از این‌ها دلالت‌های مهمی در دیالکتیک دستگامند دارند. انتزاع مارکس در استفاده از تعمیم، هم در فضا (مکان) عمل می‌کند و هم در زمان؛ یعنی این مرز هم تعیین می‌کند که یک واحد خاص در درون دستگاهی که به آن تعلق دارد، تا کجا تعمیم یافته است و هم این که زمان تکوین و تطوری که بخشی از موجودیت امروز را می‌سازد، چه قدر طول کشیده است. این فرایند انتزاع است که به مارکس اجازه می‌دهد که کالا را همچون چیزی «انتزاعی» (با تعداد بسیار اندکی از تعیناتش) در آغاز کاپیتال ببیند، سپس سرمایه را همچون چیزی «انضمامی» (با چندین گونه‌ی تعیناتش) ارزیابی کند، و در این میان، موقتاً — همان‌گونه که دیالکتیک دستگامند به درستی تشخیص داده است — ابعاد تاریخی مقولاتی را که مورد استفاده‌اش هستند حذف کند و از این طریق خود را بر سرشت منطقی‌شان متمرکز نماید.

مارکس با دومین شیوه‌ی انتزاع که به کار می‌گیرد، یعنی با مرتبه‌ی عامیت، کیفیت زندگی افراد، فعالیت‌ها و محصولات‌شان را که محصول یک چارچوب زمانی ویژه‌اند، از زمان‌های دیگر جدا می‌کند و با نادیده‌گرفتن زمان‌های دیگر، کار خود را فقط بر همین امور متمرکز می‌کند. این جا مرزها بین درجات عامیت کشیده شده‌اند، آن‌هم روی سنجشگرِ مدرجی که یک سرش عام‌ترین است و سر دیگرش امر منفرد و یکتا. هر کس و هر چیز که بر ما تأثیر می‌گذارد و ما بر او یا آن تأثیر می‌گذاریم کیفیاتی دارد که جزیی است از اوضاع و احوال زندگی بشری (100 تا 200 هزار سال گذشته)، جزیی است از جامعه‌ی طبقاتی (5 تا 10 هزار سال گذشته)، جزیی است از سرمایه‌داری (300 تا 500 سال گذشته)، جزیی است از مرحله‌ی مدرن و جاری سرمایه‌داری (20 تا 50 سال گذشته) و بالاخره جزیی است از اینجا و اکنون ما. این کیفیات، ولو اغلب بنا به مقاصد گوناگون، همه «واقعی» و مهم‌اند. آن‌ها به طرق گوناگون در یکدیگر تداخل و نفوذ دارند و مرزشان با دیگری می‌تواند به سادگی مخدوش شود. مارکس برای مطالعه‌ی سرشت دستگامند شیوه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی تولید ضروری می‌دید که جامعه را در مرتبه‌ی عامیت سرمایه‌داری انتزاع کند و کیفیات دیگری را که متعلق به سطوح دیگرند و ممکن است در تصویری که او مختص سرمایه‌داری می‌داند تداخل و آن‌را مخدوش کنند، نادیده بگیرد. دیالکتیک دستگامند با رجحان دادن به این سطح از عامیت، تلاش مارکس را برای عرضه‌ی جامعه‌ی مدرن به مثابه‌ی جامعه‌ای اساساً و مقدمتاً سرمایه‌دارانه و برجسته‌کردن درهم‌آمیزی شرایط و ساز و کارهایی را که این جامعه دارد، مورد تأکید قرار می‌دهد.

سومین شیوه‌ی انتزاع مارکس، یعنی انتزاع جایگاه یا پایگاه ناظر، نقطه‌ای برای دیدبانی درون مجموعه‌ای از مناسبات تعیین می‌کند که از آن جا می‌توان به نظاره‌ی عناصر دیگر این روابط پرداخت، به آن‌ها اندیشید و عرضه‌شان کرد؛ نقطه‌ای که از آن جا می‌توان بر این یا آن جلوه یا حرکت پرتو افکند و آن را به درخشش واداشت و هم‌هنگام این یا آن وجه یا جنبه را تقلیل داد یا حتی نادیده گرفت. در ضمن مجموعه‌ی پیوندهای بین این روابط که با کاربست شیوه‌ی انتزاعی تعمیم، تعریف و متعین شده‌اند، از پایگاهی نیز برای نظاره بر آن‌ها و ادراکی که نشان می‌دهد آن‌ها به دستگاهی بزرگ‌تر تعلق دارند، برخوردار می‌شود. در این جا مرز بین پایگاه‌های دیده‌بانی گوناگون، رقابت چشم‌اندازهاست. مارکس با آغاز کردن جلد یکم کاپیتال با کالا برای خود و خوانندگانش برج نظارت ویژه‌ای تدارک می‌بیند که از آن جا می‌توان همه‌ی مجموعه‌ی پیچیده‌ی آن را که در پی می‌آید قطعه قطعه کرد و دوباره به هم آمیخت. در نگاهی کلی می‌توان گفت که دیالکتیک دستگامند در ارائه‌ی تحلیل سرمایه‌داری از این نظرگاه، کار شایسته‌ای انجام داده است.



هر سه‌ی این شیوه‌های انتزاع — تعمیم، سطح عامیت و برج نظارت — هم‌هنگام و در کنش متقابل با یکدیگر صورت می‌گیرند و به جهانی که مارکس قصد مطالعه، فهم و عرضه‌اش را داشت نظم می‌دهند. با این تفاوت که، تصمیماتی که با ملاحظه‌ی هر یک از این سه شیوه اتخاذ می‌شوند، غالباً با یکدیگر فرق دارند. مثلاً، انتزاعاتی که مارکس با شیوه‌ی تعمیم به‌کار می‌گیرد می‌توانند بُعد اجتماعی طبقات را، که پیکریابی کارکردهای اصلی اقتصاد سرمایه‌داری‌اند، به مثابه‌ی اجزایی تعریف کنند که معنایی غنی‌تری از مقولات دیگری دارند که تنها به این کارکردها دلالت دارند. بدین ترتیب، «سرمایه» می‌تواند راجع باشد بر سرمایه‌داران و «کار مزدی» دلالت کند بر کارگران. این روش همچنین به مارکس امکان می‌دهد که مبارزه‌ی طبقاتی را به عنوان شرطی ابژکتیو/ سوژکتیو در خود چارچوب رابطه‌ی سرمایه با کار و نه به عنوان امری الصاقی و نه به عنوان نتیجه‌ی تصمیمات ارادی طرف‌های درگیر، تحلیل کند.

به همین ترتیب انتزاع تعمیم‌های زمانی روابطی که مورد تحلیل قرار می‌گیرند اغلب دربرگیرنده‌ی اجزایی از واقعیت تاریخی حال‌شان و بالقوگی‌های آینده‌شان نیز هست. فرایند تکوین این روابط، شامل مراحل‌ی که پیموده‌اند، و آنچه به‌نظر می‌آید پیش رو داشته باشند، وجوهی جوهری و اساسی از واقعیت موجودشان است. نکته این است که مقولات مارکس به مثابه‌ی بازتاب‌های واقعیت، هم شامل تاریخ‌اند و هم دستگامندند، اما می‌توانند با عمل انتزاع اغلب اجزای دیگری یا حتی کل دیگری را حذف کنند تا از این طریق جزء باقیمانده را در روشنایی بهتری قرار دهند. بنابراین انتزاعات موردعلاقه‌ی دیالکتیک دستگامند بهترین وسیله برای فهم سازوکار نظام سرمایه‌داری‌اند، در حالی که انتزاعات موردعلاقه‌ی مارکسیسم سنتی برای تحلیل تکوین و تحول نظام سرمایه‌داری به‌مراتب بهترند، زیرا آن‌ها به نوع جامعه‌ای می‌پردازند که احتمالاً پس از سرمایه‌داری خواهد آمد و به این که ما در این میانه چه نقشی ایفا کرده‌ایم یا چه نقشی می‌توانیم کماکان ایفا کنیم.

به همین گونه انتزاعی که مارکس به مثابه‌ی سطح عامیت بکار می‌بندد تنها بر سرمایه‌داری به‌طور عام متمرکز نیست، بلکه بر آنچه من جامعه‌ی طبقاتی و سرمایه‌داری مدرن نامیده‌ام نیز، و حتی گاه به‌گاه، به سطحی از شرط هستی انسانی (که عام‌ترین است) و به اموری که منفرد و یکتایند (یعنی خاص‌ترین امور) هم ناظر است. میان کنش بین روندهای پویایی که سرمایه‌داری به‌طور عام (عمدتاً تولید و دگردیسی‌های ارزش) را از سرمایه‌داری مدرن متمایز می‌کنند، نقش ویژه و بسیار مهمی در سه جلد **کاپیتال** ایفا می‌کنند و در طبقه‌بندی معضلات عمده‌ی جامعه و فرصت‌های تاریخی حل آن‌ها که به‌نوبه‌ی خود وضعیت جاری زندگی ما را تعریف می‌کنند، سهم ویژه و مهمی به عهده دارند. محدود و محصور کردن تحلیل مارکس به سطح سرمایه‌داری به‌طور عام (کاری که دیالکتیک دستگامند می‌کند) یا به سطح سرمایه‌داری مدرن (کاری که اغلب اقتصاددانان غیرمارکسیست با چسبیدن‌شان به مقوله‌ی "جهانی‌سازی" می‌کنند)، نیمه‌ی کاملی از آنچه را که ما، نه تنها برای فهم، بلکه برای تغییر جهان نیاز داریم، حذف می‌کند.

با استفاده از انتزاع پایگاه ناظر، مارکس در این‌جا نیز انعطافش را با اختیار کردن پایگاه‌های مختلف، بسته به این که بخواهد چه چیز را ببیند، بفهمد یا عرضه کند، در نقاط گوناگون روشش به ما نشان می‌دهد. دیالکتیک دستگامند به نظرگاه کالا، جایگاهی که مارکس از آن‌جا جلد یکم **کاپیتال** را آغاز می‌کند، مقید نمی‌ماند و نظرگاه مقولات اقتصادی گوناگون دیگر را نیز که در منطق مقولات **کاپیتال** پیش می‌آیند، تا سرشت به‌هم پیوسته‌ی نظام سرمایه‌داری را عرضه کنند، به خدمت می‌گیرد. اما، مقوله‌ی کار (یعنی کار بیگانه یا فعالیتی که مارکس آن را جوهر ارزش می‌داند)، هرگز این افتخار را نمی‌یابد که در دیالکتیک دستگامند مورد توجه قرار گیرد. نتیجتاً فرایندهایی که مبداء و منشاء ظهور روابط بازار سرمایه‌داری‌اند — یعنی چیزهایی که نزد دیالکتیک دستگامند ارجحیت دارند — هرگز به‌روشنی مطرح نمی‌شوند. ولی همانطور که امیری باراکا (Amiri Baraka) نماینده‌نویس آمریکایی با درایت گفته است، «آفرینش، فرایند آفریدن است، نه آفریده.» {در اصل: «شکار،

کله‌ی حیوانات نصب شده بر دیوار نیست» — مترجم؛ یعنی: بیگانگی، استثمار و بازتولید سرمایه، همانا فعالیت‌هایی که به طور دائمی شرایط سرمایه‌دارانه را تولید می‌کنند نمی‌توانند از پایگاهی دیده شوند — فهمیده‌شدن‌شان پیشکش — که در درون نتایج این پدیده‌ها قرار گرفته است. (8) کسی که از منظر نتایج می‌نگرد، بصیرت‌هایی را نادیده می‌گیرد که تنها با نگرش از منظر فرایندهای ایجادکننده‌ی این نتایج قابل‌دستیابی‌اند. به عنوان نمونه، اگر ارزش، به مثابه‌ی جوهر ارزش به چیزی نیاز دارد که کارگران به واسطه‌ی بیگانگی‌شان، با تولید ارزش از دست می‌دهند، بنابراین همه‌ی دگردیسی‌هایی که ارزش در نزد دیالکتیک دستگامند طی می‌کند، تنها قصه‌ی سرمایه را روایت نمی‌کند، بلکه سرگذشت کار و آنچه بر سر کارگران در سرمایه‌داری و در زندگی بیگانه‌شده‌شان می‌آید، نیز هست.

نظرگاه‌های مهم دیگری نیز (مثلاً انباشت بدوی یا رابطه‌ی بین نیروها و مناسبات تولید) وجود دارند که در تاریخ یا در سطح عامیتی ورای سرمایه‌داری ریشه دارند و مورد استفاده‌ی مارکس قرار می‌گیرند. اما دیالکتیک دستگامند نه می‌خواهد و نه می‌تواند آن‌ها را در نظر بگیرد، زیرا در منطق مقولات خود در سطح سرمایه‌داری اسیر است. این‌جا دروازه‌ی بین گذشته و آینده است، و جای انکشاف تضادهایی است که ما را از یکی به سوی دیگری می‌برند و مارکس آن‌ها را می‌بیند (و ارائه می‌کند)؛ کاری که دیالکتیک دستگامند نمی‌کند. اما بدون تحلیل دیالکتیکی فرایندها و گرایش‌های متناقض جهان امروز که در سطح عامیت سرمایه‌داری در سراسر جهان (و نه تنها در این سطح، بلکه در سطح جامعه‌ی طبقاتی و سرمایه‌داری مدرن) یافت می‌شوند، تضادهای جهان واقعی که حتی هم‌اکنون جامعه‌ی معاصر را از هم می‌شکافند و منبعی غنی از بداهت برای جامعه‌ای که احتمالاً در پی خواهد آمد، هستند؛ آری بدون چنین تحلیلی، به‌نظر می‌رسد تحلیلی که دیالکتیک دستگامند از سرمایه‌داری ارائه می‌کند، چیزی بیش از چرخیدن در دایره‌ی بسته‌ی آن سطح از تحلیل نباشد. بدون کوچک‌ترین رابطه‌ای با حدی از جبری‌گری که مارکس در تاریخ کشف می‌کند، ضرورتی که دیالکتیک دستگامند در بازی بین مقولات اقتصاد سیاسی کشف می‌کند، تاریخ را همانگونه که هست و دست‌نخورده باقی می‌گذارد. ضرورت منطقی — خواسته یا ناخواسته — همچون مداری بسته عمل می‌کند. از درون مرزهای منطق مقولاتی که دیالکتیک دستگامند تدارک دیده است به‌سختی می‌توان دید که سرمایه‌داری چه‌گونه می‌تواند دگرگون شود، یا این‌که از دست آدمی چه کاری (و احتمالاً به همراه چه کسی) برای تغییرش برمی‌آید.

## نتایج

مارکس در **کاپیتال** می‌کوشد که نه تنها نشان دهد سازوکار سرمایه‌داری چیست، بلکه همچنین نشان دهد چرا سرمایه‌داری شیوه‌ای گذرا از تولید است، چه نوع جامعه‌ای را پشت سر نهاده است، چه نوع جامعه‌ای احتمالاً در پی آن خواهد آمد و چه‌گونه می‌توان این هیبت عظیم را دگرگون ساخت. و همه‌ی این‌ها را تحلیل دیالکتیکی او از نحوه‌ی کارکرد سرمایه‌داری در برمی‌گیرد. ممکن است گفته شود مارکس آمیزه‌ای بی‌همتا بود از دانشمند، منتقد، آرمان‌اندیش و انقلابی و مهم است که دریابیم چه‌گونه این صفات در سراسر آثارش به هم آمیخته‌اند. مارکس را اگر در چنین پرتوی ببینیم، آن‌گاه دیالکتیک دستگامند را تنها می‌توان چون تلاشی برای فروگاهی مارکسیسم به یک علم دید، علمی که دربرگیرنده‌ی شیوه‌ی ارائه‌ی مارکس از درکش از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است. اما حتی همین علم، بدون ابعاد انتقادی، آرمان‌پردازانه و انقلابی اندیشه‌ی مارکس — چنانکه نشان دادم — به‌کفایت قابل‌فهم نیست. شاید گفته شود کار عظیم **کاپیتال** سروسامان دادن به یک منطق یا دستگاه مفهومی است. اما دیالکتیک دستگامند (البته با برخی استثنائات نسبت به تونی اسمیت، یکی از شخصیت‌های برجسته‌ی این نحله) با اغراق در نقشی که این دستگاه مفهومی در روش دیالکتیکی مارکس ایفا می‌کند — عمدتاً با

محدود کردن این روش به شیوه‌ی بازنمایی و ارائه و به تعداد بسیار معدودی از انتزاعات در حوزه‌های تعمیم، سطح عامیت و پایگاه ناظر، که مارکس در ارائه‌ی اثرش به کار گرفته است — بسیاری از منتقدانش را از بازشناسی این مکتب و استفاده از ادای سهم فوق‌العاده ارزشمندش بازداشته است (9).

## یادداشت‌ها

\*عنوان اصلی این بخش که به‌طور جداگانه نیز در کتاب:

*New Dialectic and Political Economy*; edited by Robert Albritton and John Simoulidis, New York, Palgrave Macmillan, 2003 (pp. 173-84)

منتشر شده، چنین است:

Marx's Dialectical Method is More than a Mode of Exposition: A Critique of systematic Dialectics

کتاب **رقص دیالکتیک** پیش از این، به همت وبسایت پراکسیس و با ترجمه‌ی مقدمه‌ی آن معرفی شده است.

1. Sekine, T. *The Dialectic of Capital*, vol.1 (Tokyo:Toshindo Press, 1986), p.119.
2. Marx, K., *Grundrisse*, trans. M. Nicolaus (Harmondsworth: Penguin, 1973), p. 151.
3. Marx, K., 'Unpublished introduction', *Contribution to a Critique of Political Economy*, trans. N. I. Stone (Chicago: Charles Kerr: 1904), pp. 276ff.
4. Pareto, V., *Les Systemes socialistes*, vol. II (Paris: 1902), p. 332.
5. Quoted in Berlin, I., *Karl Marx* (London: Oxford University Press, 1960), p. 3.
6. Lafargue, P., 'Reminiscences of Marx', *Reminiscences of Marx and Engels* (Moscow, n.d.), p. 78.
7. Marx, 'Unpublished Introduction', *Contribution to a Critique*, pp. 293-4.
8. Baraka, A., *Home: Social Essays* (New York: William Morrow, 1966), p. 73.

9. بررسی تفصیلی‌تر فرایند تجرید نزد مارکس را می‌توان در فصل دوم کتابم

*Dialectical Investigations* (New York: Routledge, 1993)

پیدا کرد و تبیین کامل‌تری از فلسفه‌ی روابط درونی را می‌توان در فصل دوم و سوم کتابم

*Alienation: Marx's Conception of Man in Capitalist Society* (Cambridge University Press, 1976)

یافت. این فصل‌ها و مقالات دیگرم درباره‌ی این موضوعات بزودی در کتاب «رقص دیالکتیک» بازچاپ می‌شوند.

**برگرفته از نقد اقتصاد سیاسی**